

کرم الله تمری

## جوان مؤمن

در روزگاران گذشته، جوانی بود پاکدامن و مؤمن، که در زاویه توکل و قناعت پناه گرفته و به عبادت خدا و خدمت به مردم مشغول بود. روزی، بر لب جوی آبی، وضو می گرفت که دید سیبی بر آب روان است. دستش را دراز کرد و آن را گرفت و گاز زد. وجدانش بر او نهیب زد: «تو که ادعای ایمان و پرهیزکاری می کنی، چرا این سیب را خوردی، آیا از صاحبش اجازه داشتی؟!»

جوان بر خود لرزید و آه از نهادش برآمد. تصمیم گرفت که برود و از صاحب سیب حلالیت بخواهد. از این رو، به جانب بالای آب روان شد تا به باغی رسید و از صاحبش رضایت خواست. صاحب باغ گفت: «ما سه برادریم و هر سه، در این باغ شریک هستیم. من نسبت به سهم خود، تو را حلال کردم.»

آن گاه او را به خانه برد و آن شب از وی پذیرایی کرد. چون صبح شد. جوان، نشانی برادر دیگر را از میزبان پرسید و به راه افتاد. پس از پنج فرسنگ به دهکده ای رسید. به خانه برادر دوم رفت و قصه خویش باز گفت. آن مرد نیز از سهم خود گذشت و او را حلال کرد.

جوان مؤمن، از آن جا حرکت کرد و پیش برادر سوم رفت و ماجرای سیب را باز گفت. آن مرد گفت: «باید یک هفته این جا بمانی. آن گاه خواهم گفت که چه باید کرد!» جوان، با پافشاری فراوان از وی خواست: «تو، اول سهم خود را ببخش و مرا حلال کن، بعد هر چه بگویی، به جان منت دارم.»

میزبان گفت: «اختیار با من است. اگر بخواهم حلال می کنم و اگر نخواهم، کاری از دست تو بر نیاید»

جوان، گفت: پس سهم خود را به من بفروش. میزبان گفت: «سهم خود را نمی فروشم و حلال نمی کنم، مگر آن که برای من کاری انجام بدهی.» جوان پرسید: «چه کاری؟!»

مرد پاسخ داد: «مرا دختری است کر و کور و لال و بی دست و پا، اگر او را به همسری پذیری، سهم خود را حلال می کنم، وگرنه، مدیون منی!» جوان گفت: «آخر چنین دختری به چه کار آید؟!» میزبان گفت: «چاره ای نیست و باید پذیری!»



سرانجام، جوان پرهیزکار شرط او را پذیرفت. دختر را عقد بستند و او را به حجله فرستادند. وقتی داماد به اتاق عروس درآمد، حیران ماند. زیرا، دختری سالم و زیبا و دلربا دید. پنداشت که او را به مسخره گرفته‌اند. از اتاق بیرون رفت و گفت: «این همسر من نیست!»

پدر عروس گفت: «دختر من هیچ عیبی ندارد. این که او را، کر و کور و بی دست و پا معرفی کردم، مقصود، آن بود که وی با چشم و گوش و دست و پایش به راه خطا نرفته و دامان خود را از نامحرمان پوشانیده است. چون تو را جوانی پاکدامن و مؤمن یافتم، این دختر را شایسته تو دیدم. پسر! خداوند به خاطر تقوا و امانت داری ات، این نعمت را به تو ارزانی داشته است. اکنون، قدر همسرت را بدان و پیوسته خدا را سپاسگزار باش. «والعاقبه للمتقین.»

### جوان لایق

ابومنصور، وزیر سلطان طغرل، جوانی بود لایق و خداترس. او، همه روزه، پس از ادای فریضه صبح، هم چنان بر سجاده نماز می نشست و تا دمیدن آفتاب، دعا می خواند و ذکر می گفت. سپس، سوار اسب می شد و به حضور سلطان طغرل می رسید.

روزی، برای سلطان کاری مهم پیش آمد و سحرگاهان، پیش از طلوع آفتاب، وزیر را به حضور طلبید. مأموران به خانه اش رفتند. او را دیدند که بر سجاده نشسته و مشغول ذکر است. دستور شاه را به وی ابلاغ کردند. او اعتنا نکرد. برای بار دوم و سوم رفتند و فرمان را رساندند، ولی اعتنایی نکرد. مأموران به قصر بازگشتند و به سلطان گفتند: «او، جوانی است مغرور و خودسر، که حرمت مقام سلطنت را نگاه نمی دارد و از فرمان شما سر باز می زند!» آن‌ها با این سخنان، آتش خشم شاه را شعله‌ور ساختند. وقتی آفتاب طلوع کرد، وزیر از خواندن دعا و ذکر فارغ گشت. بی درنگ سوار شد و به حضور شاه رفت. شاه هم با خشونت و تندی بر سرش فریاد زد: «چرا دیر آمدی؟! مگر فرمان مرا نشنیدی?!»

وزیر گفت: «ای پادشاه! من، بنده خدایم و چاکر سلطان طغرل. تا از وظیفه بندگی خداوند فراغت نیابم، به چاکری تو نمی پردازم!»

این سخنان استوار و قاطع - که از ژرفای

جان وزیر با ایمان سرچشمه می گرفت - دل شاه

اثری بس عمیق گذاشت، باطنش را طوفانی کرد و اشک از چشمانش

جاری ساخت. وزیر را تحسین و تمجید کرد و گفت:

«بندگی خدا را بر چاکری ما مقدم بدار، تا به برکت

آن، کارها سامان یابد و مملکت بهره‌مند شود.»

